

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختر ی با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



پروانه نقره ای سریع گوشه ای پنهان شد. گوزی با چشمهای گرد شده جواب داد: «من...میخوام پی پی کنم!»

چپرونک نچ نچی کرد و گفت: «بچه ها تنها کاری که میکنن ریدنه!»
سپس دیگر اهمیت نداد.

گوزی کورمال به سمتی رفت و پیچ پیچ کنان گفت: «گاگای آشغالی، گاگای آشغالی!»

شیه لیان هنوز روی سقف بود: «... فقط بگو دائوژانگ، گاگای آشغالی یجوریه ... هاهاهاه... گوزی ... اون آدمایی که بابات دستگیرشون کرده خیلی بیچاره ن... اونا زیردستای یه آدم دیگه و یه خونه دیگه ن ... اربابشونم همش داره بابات رو دنبال میکنه تا کتکش بزنه ... کمکمون میکنی آزادشون کنیم!؟»

گوزی گفت: «من میدونم!! اونا مال یه خونه این که یه خدا سوار گاو بزرگ سیاهی شده ...» او سر خود را خاراند: «منم میخوام آزادشون کنم ولی بابام مریضه ... گفت باید گوشت آدما رو بخوره تا حالش خوب بشه!! و خوردن گوشت آدم خیلی عادیه!! منم هنوز بچه ام وقتی بزرگ بشم یادم میده چطوری میتونم گوشت آدم بخورم ... من فکر نمیکنم این چیز خوبی باشه»

شیه لیان فکر کرد: /این چیزی فراتر از بده ... /این فاجعه /اس! اگر گوزی مدت زیادی کنار چپرونک میماند حتما از راه منحرف میشد. اگر همچنان در مسیر اشتباه قدم می نهاد شاید همه چیز را از مسیر غیر عادی یاد میگرفت و می پذیرفت خوردن گوشت انسان یک باور طبیعی ست.

شیه لیان به سرعت گفت: «این اصلاً چیز خوبی نیست! خوردن گوشت انسان باعث مریضی های بدی میشه ... اشباح اونایی که خورده شدن به تو و بابات می چسبن و همه روز و شب اذیتتون میکنن ... بابای تو مریض نیست فقط یه شکم پرسته که نمیتونه جلوی خودشو بگیره ... تو باید به یه راهی فکر کنی تا جلوشو بگیری و دیگه نزاری از اون گوشتا بخوره ... وگرنه بدون پدر میمونی!»

گودی وحشتزده گفت: «پس باید چیکار کنم؟»

هواچنگ رو به شیه لیان گفت: «گاگا، بهم اجازه بده!»

او چند کلمه با پروانه نقره ای حرف زد. گودی از آن سمت گوش میداد و سعی داشت همه چیز بیادش بماند. هواچنگ وقتی کارش تمام شد دوباره بالا را نگاه کرد. به شیه لیان گفت: «بیا اول شوانجی از اونجا بکشونیم بیرون!»

درون خانه شوانجی هنوز میگفت: «من هنوزم فکر میکنم این مرد مشکوکه ... اون میگه از زیردستای یوشی هوانگه ولی کاملاً با هاله شیطانی پوشیده شده ... اصلاً فکر نمیکنم قابل اعتماد باشه من میرم بیشتر سوال جوابش کنم.»

چیروننگ وقتی دید گودی آنجا نیست چرخید و پشت به در ایستاد و به جویدن دست ادامه داد و با لحنی مبهم گفت: «باشه!»

شوانجی اگر به پی مینگ برخورد میکرد دیوانه میشد. جدای از آن در بقیه زمان ها بسیار حواس جمع و هوشیارتر از چیروننگ بود. بهر حال یک زن بود

اما گوذی کمی از او می ترسید بهمین دلیل اطراف او به آسانی اشتباه میکرد.

شیه لیان سرش را تکان داد: «چطوری قراره اونو بکشونیم بیرون؟!»

آندو نگاهی رد و بدل کردند و همزمان گفتند: «ژنرال پی!»

شیه لیان دستانش را به حالت دعاگونه روی هم قرار داد: «هیچ راه دیگه ای نیست ما باید موقتا اونو قربانی کنیم ... ژنرال پی وقتی همه نجات پیدا کنن ازت تشکر میکنن!»

هواچنگ با صدای بلند خندید و گفت: «اونا باید از تو تشکر کنن گاگا»

یک پروانه نقره ای دیگر از روی ساق بند فلزی دست هواچنگ ظاهر شد و پروازکنان به سمت گوش شیه لیان رفت. صدای یک مرد از آن به گوش میرسید و او پی مینگ بود. هواچنگ پیش از اینکه از کنار بقیه دور شوند چند پروانه نقره ای آنجا رها کرده بود و صدای بقیه به گوش آنان میرسید. شیه لیان با دقت گوش فرا داد.

پچ پچ کنان گفت: «بیا اینجاها رو برش بدیم و از این خطوط استفاده کنیم...»
شوانجی پشت به پنجره قرار داشت و با چشمانی شبیه یک شاهین به بین یو خیره شده و از او باز جویی میکرد.

بین یو با آرامش جواب داد: «تو کشور یوشی من مسئول اشباح گرسنه گمشده بودم. وقتی درو میزدن بهشون یه کم برنج میدادم و میفرستادمشون که برن برای همین همه جای بدنم با هاله شیطان پوشیده شده...»

دیگر گروگان ها همه کشاورزان واقعی کشور یوشی بودند. درحالیکه مطمئنا

چنین بخشندگی های وجود داشت اما مطمئنا او یکی از آنان نبود. آنان میدانستند او داستان سرایی میکند اما هیچ کدام حرفی نمیزدند.

چپرونک خرناسی کشید: «منم یه شبخ گرسنه ام ... چرا واسه من یه کمی بخشش نمیکنین؟ همش چند دونه از آدما تونو خوردم تمام این مدت دنبال من راه افتادین ... فایده ش چیه ادا در میارین که بخشنده این؟!»

شوانجی در آن سمت با حقارت گفت: «شبحای گرسنه زیادی توی دنیا هست چطوری میتونی همه شونو به آرامش برسونی؟ همه کاراتون نمایشه!»

بعد یک پروانه نقره ای درحالیکه نورش را پنهان کرده بود پرواز کنان پشت سر او رفت و درخشید و پنهان شد. همه اسرا این را دیدند اما ساکت ماندند. با موافقتی ناگفتنی همه وانمود کردند هیچ چیزی نمی بینند. شوانجی میخواست بازجویی را ادامه بدهد اما ناگهان صدای مردی را شنید: «...اگر اینطوره ... اینا ... اولن ... تو هنوزم....داری...؟ بده ... اینجا بینم....»

خطوط اصلی اینطور بودند: «اگه مساله اینه اول این موشا رو کباب کنیم ... تو بازم مار داری؟ چندتا بده اینور!»

وقتی اولین بار شیه لیان این سخنان را شنید همزمان هم برایش رقت انگیز بود هم شوکه کننده ... احتمالا آنان موشهای مُرده-خوار را با موشهای معمولی اشتباه گرفته بودند و پی مینگ آنها را کشته بود تا برای پی سو سرو کند. خوردن آن موشها واقعا مشکلی ایجاد نمیکرد؟ بنظر میرسید آنها باید زود برمیگشتند.

هرچند وقتی هواچنگ چند کلمه را مبهم کرد و از خطوط جا انداخت ...تاثیری
پر رمز و راز داشت. انگار معنی خاصی داشت اما دقیقا نمیشد این را گفت.
وقتی شوانجی آن صدا را شنید بر خورد لرزید و سرش را با شدت به عقب
برگرداند.

هرچند آن پروانه نقره ای مکار و زیرک بود. نوری از او ساطع نمیشد، وقتی
شوانجی چرخید او سریع بال زده و پنهان شد. شوانجی شوکه شده و رویش
را برگرداند و از اسرا پرسید: « شماها الان چیزی شنیدین؟! چیزی دیدین؟! »
بین یو رهبری را بر عهده گرفته و سرش را تکان داد. بقیه گروگان ها هم
سرهایشان را تکان دادند. چایروننگ با دهانی پوشیده از خون آنجا را نگاه
میکرد.

« چی شنیدی؟ »

شوانجی که گیج بنظر میرسید گفت: « فکر کنم ... صدای پی مینگ رو
شنیدم! »

چایروننگ گفت: « حتما توهم دیدی ... من هیچی نشنیدم! »

آن پروانه نقره ای به شوانجی چسبیده بود پس هیچ کس دیگری نمیتوانست
صدایی که از آن ساطع میشد را بشنود. شوانجی دو به شک بود: « واقعا؟ ولی
من حس میکنم ... شاید این نزدیکی باشه ... شایدم این انتقال فکره سرورم
چرا نمیزارین من برم و یه نگاهی بندازم!؟ »

شیه لیان فکرش را هم نمیکرد اینقدر آسان باشد و در سکوت مشتش را فشرد

و لبخندی به هواچنگ زد اما ناگهان چپرونک تمام نقشه اش را بهم ریخت: « پفففففففف مگه یه دفعه نرفتی؟ چه انتقال فکری؟ توهم دیدی تو هیچ کاری نمیکنی جز اینکه هشتصد بار در روز به اون فکر کنی معلومه توهم میزنی!»

شوانجی با حرفهای او کمی قانع شد و با عدم اطمینان همانجا ماند. گرچه این تلاش با شکست مواجه شد اما شیه لیان دلسرد نشد زیرا هنوز چند خط سخن دیگر در آستین پنهان داشت. شوانجی میخواست دوباره به بازجویی ادامه بدهد اما یکبار دیگر صدای پی مینگ را شنید: «...کوچولوی خنگ!!! بیا اینجا خودم یادت میدم!»

خیلی زود صدای یک دختر شنیده شد: «...لطفا ژنرال پی ... من یه بار اینکارو کردم الان دیگه تجربه دارم!!! بزارین خودم انجامش میدم....»

این منظره در حقیقت، منظره راهنمایی های پی مینگ به بانوییه بود که داشت کباب کردن موش برای پی کوچک را یادش میداد. هرچند همین که این خط سخن به گوش شوانجی نشست انگار که چیزی متفاوت را شنیده بود.

حقارت و سکوت تبدیل به مهربانی و لطافت^۱ میشد و درحالیکه غم و مخالفت تبدیل به شرمندگی و کمرویی این حالات سبب شدند شوانجی جیغ بلندی بکشد چشمانش کاملاً سرخ شدند آتش شبخ روی سرش فوران کرد انگار شعله های حسادت تمام قلبش را میسوزاند.

بچه ها اینجا منظور حالت پی مینگ و بانوییه داشتن پی مینگ اول تحقیرش میکنه بعد با مهربونی میگه بیا یادت بدم ...^۱

او موهای خود را میکشید و جیغ میزد: «خودشه!!! مطمئنم خودشه!!! باید اینجا باشه!!! حسش کردم!!! قلبم احساسش میکنه!!! پی مینگ اینبار کدوم زن باهاشه!؟!!!! من میکشمت!!!»

او جیغ میکشید و با دو پای شکسته خود کشان کشان میرفت و می پرید. چپرونک لب به فحش گشوده بود: «هوی!!! شوانجی!! چه مرگته!؟ چطور میتونی با اون پاهای داغون بدویی بری؟ اون مرتیکه زن-باز ارزشش رو داره آخه!؟»

شیه لیان میدید که شوانجی چگونه تلو تلو خوران و لغران از دید ناپدید میشود بهمین دلیل احساس غم انگیزی داشت. هواچنگ احتمالا فکر میکرد او نگران وضعیت آنهایی بود که در معبد الهی قرار داشتند.

او گفت: «جای نگرانی نیست ... پروانه های شبی اونو به یه جای دیگه هدایت میکنن ... حتی اگر پیداشون کنه رویه اونجا هست که جلوشو بگیره و اونم نمیتونه وارد دایره محافظ بشه ... فعلا بیا اینجا کارمونو تموم کنیم!»

حالا که شوانجی رفت ... نوبت گوذی بود که وارد گود شود. او روی پا برخاست، دستان کوچک گلیش را با پشتش تمیز کرد. شیه لیان هنوز هم نگران بود: «واقعا مشکلی پیش نمیاد!؟»

هواچنگ به نرمی گفت: «گاگا، بهم اعتماد کن ... اگه اینم جواب نده یه راه دیگه پیدا میکنیم ... یه چندتایی نقشه پشتیبان داریم ... اگه چیزی شد میتونیم کاری کنیم چپرونک واسه بقیه عمرش حرف نزنه بعدش از فرصتمون استفاده میکنیم تا یه ایده ای گیرمون بیاد!»

« »

گوذی وارد خانه شد و چپرونک تمام خون روی دستانش را پاک کرده بود. وقتی گوذی را دید گفت: « پسر، بیا اینجا و پاهای بابا رو یه ماساژ ریزی بده!»

گوذی به آن سمت رفت تا پاهای چپرونک رو ماساژ بدهد. پس از مدتی ماساژ دادن پرسید: « بابا، اون آدمایی که اونجان چطوریه که جرات ندارن حرکت بکنن اونم وقتی با هیچ طنابی بسته نشدن!؟»

سوالش به چپرونک انرژی زیادی داد: « هه هه معلومه!!! چونکه اونا اینقدر از بابایی تو می ترسن که پاهاشون داره می لرزه!»

« »

چشمها و دهان گوذی باز ماندند و با شگفتی گفت: « تو اینقدر شگفت انگیزی؟! »

چپرونک که حسابی از این موضوع مغرور شده بود با رضایت جواب داد: « درسته!!! اینجا رو ببین ... امروز من نشونت میدم بابات چقدر خفته!!! اون توپ آتیشی رو می بینی؟ موقعی که من بهش فرمان بدم، ووووووش، اونوقت اونا میسوزن تا بمیرن ... خب معلومه که از من می ترسن!!! و اون دو تا شبخ کوچیک هم یادشون میمونه!»

گوذی شبیه مرغی که دانه میخورد سرش را تکان میداد. چپرونک ادامه داد: « یکی هواچنگه! اون یکی هم بهش میگن آب سیاه! این دو تا شبخ بی نام

نشون و ضعيفن ... دو تا بدبختن که خيال ميکنن خيلي عالين و يه ذره شانس داشتن ... ولي در حقيقت لقب هاشون همه پوچ و دروغه!!! تو که می فهمی عنوانش پوچ باشه يعنی چی؟! خودم يادت ميدم!! اين يه اصطلاحه ... يعنی روی سطح بودن ... اونا شايد قدرتمند به نظر برسن ولي وقتی نوبت نشون دادن قدرت واقعی باشه اونا اصلا در سطح من نيستن!«

گوذی چنان به او نگاه ميکرد انگار متوجه می شود و در عين حال هم متوجه نميشد: «اوه...»

چيروننگ اضافه کرد: «اونا فقط خوش شانسن! اگه من شانس اونا رو داشتم ده برابر از اونا بهتر و خفن تر ميشدم ... فقط وايسا و بين ... اينبار بابای توئه که از اين موقعيت سربلند بيرون مياد ... و ميزنه سياه و کبودشون ميکنه ... ديگه هيچ کسی جرات نميکنه منو تحقير کنه!!! فقط من ميتونم بقيه رو با تحقير نگاه کنم!»

عزم و اراده ش فوران ميکرد و دستانش را فرياد زنان می چرخاند هرچند گوذی دقيقا نميدانست با کی و چی صحبت ميکند اما شادمانه او را تشويق ميکرد: «بابا، تو ميتونی!»

در روی سقف شيه ليان با دست محکم به پيشانی خود کوبيد.

سخنرانی چيروننگ از بزرگی خودش او را لال کرده بود. وقتی فکر ميکرد چيروننگ پسرخاله کوچکش است واقعا شرمنده شده بود به طرف هواچنگ چرخيد: «سان لانگ، اين...اون چيزه ...»

در واقع، در کل تاریخ، هیچ مردی نبود که عاشق رجزخوانی نباشد. یک نسیم ملایم میتواند دستمال دختری از اهالی فاحشه خانه را به دست مردی بیندازد بعد او می چرخید و میگفت زیباترین و مشهورترین ملازمان عاشق او شده است. سپس کفشها را میگرفت و صندلی معشوقه عموزاده نوه عموی معشوقه امپراطور را پاک میکرد و مطمئن بود در اقامتگاه فامیل سلطنتیش سفارش او را میکردند و موقعیتش بالاتر میرفت.

پس مردانی که لاف نمی زنند گونه نایابی هستند.

مردانی که عاشق لاف زدن بودند اول دوست داشتند برای زنان لاف بزنند دوم علاقمند هستند برای پسرهایشان لاف بزنند. شیه لیان بیاد آورد که وقتی کودک بود پدرش هم به شیوه های مختلف و عجیب درباره دلاوری های خود و موفقیت های بزرگ سیاسیش برای او تعریف میکرد.

و دقیقا بخاطر همین بود که در کودکی عمیقا باور داشت پدرش یک حاکم دلاور و نجیب است که بدون شک نامی در تاریخ میداشت. بعدها وقتی حقیقت را فهمید اصلا دوره خوبی نبود زیرا این احساس در او بوجود آمد که «تو چندان هم عالی نیستی» و ناامیدی عمیقی در دلش ماند.

با این فکر شیه لیان سرش را تکان داد و به نظرش خنده دار بود: چیرا من چیروننگ رو با پدرم مقایسه میکنم؟

این موضوع واقعا ناگهانی بود شاید چون آنها دوست داشتند خودشان را بزرگتر از چیزی که بودند نشان دهند. هرچند خواه این پدرش بود یا هر کس دیگری حداقل میشد گفت لاف زدن هم حد خاصی دارد اما چیروننگ به درجه بالایی

از خودستایی و گستاخی و بی شرمی رسیده بود. تعجبی نداشت حتی آب سیاه که همیشه خودش را دور از بقیه نگه میداشت نیز از او بیزار بود و در هر موقعیتی که باهم دیدار میکردند سعی میکرد حساب چپرونک را برسد.

ولی شیه لیان هنوز کمی گیج بود: چطور ممکن بود که او تنها فحشهای چپرونک به بقیه را بشنود ولی به او چیزی نمیگفت؟!

اما شیه لیان اکنون میتوانست بفهمد چرا چپرونک همیشه بلعیدن گوذی را به میان می آورد. اگر او برای یک آدم معمولی لاف میزد یا برای کسی که کمی از او بزرگتر بود و تجربه زندگی بیشتری داشت آن شخص ممکن نبود باورش کند. حتی اگر ظاهرا با او موافقت میکردند باز هم صادقانه نبود یا واکنششان مبالغه آمیز و زیادی به نظر می آمد شبیه همان موجودات کوچک تحت امر خود چپرونک!!!

هرچند تعریف های گوذی فرق داشت هر کلمه ای که میگفت از عمق قلبش خارج می شد. او عمیقا باور داشت پدرش قدرتمند ترین مرد عالم است!

شاید مدتی بسیار زیاد به طول انجامید تا چپرونک دست از لاف و خودستایی بردارد او عمیقا از خودش راضی بود و تهدید کنان گفت: «تو باید بچه خوبی باشی فهمیدی؟ اگه به حرفام گوش نکنی یه آتیش شبخی هم روی تو میزارم!»

گوذی که ترسیده بود با عجله با دست سر خود را پوشاند.

«نه، من نمیخوام...اوه راستی بابا...» او آنچه هواچنگ و شیه لیان یادش

داده بودند را بیاد آورد و مضطربانه گفت: «وقتی اون آتیش سبزو داشته باشی ...دیگه نمیتونی درش بیاری درسته!؟»

اگر او می پرسید: «اون آتیشو بزاری رو سرت بعدش میتونی برش داری!؟» ممکن بود چیرونک حقیقت را به او نگوید اما سوالش را اینطور پرسید «آتیش سبزو داشته باشی ...دیگه نمیتونی درش بیاری درسته!؟» این سوالی پر از تردید بود و شیه لیان و هواچنگ آن را به او یاد دادند.

چیرونک ناگهان لگدی انداخت و سر یکی از مجسمه های سنگی را به فاصله ای دور پرت کرد: «چرنده!!! اگه بابایی بخواد قفلش کنه قفل میشه! اگه بخواد بازش کنه هم باز میشه! ببین! بابایی قفل یکی رو واست وا میکنه تا ببینی!» او به یکی از کشاورزان اشاره کرد و گفت: «شیه لیان حرومزاده آشغال!»

شیه لیان: «.....»

هواچنگ: «.....»

آتش شبیح بالای سر آن کشاورز خاموش شد و او روی پا پرید هرچند هنوز خیلی دور نشده بود که چیرونک با صدای بلند تف انداخت یک توپ آتشین سبز دیگر از دهانش خارج شد و بالای سر آن کشاورز پدیدار شد.

چیرونک با بی ادبی و با حالتی ناهنجار بلند خندید و سر گودی را نوازش کرد: «نظرت چیه؟ بابات قدرتمنده نه!؟»

در روی سقف شیه لیان عرق شرم را از روی صورت خود پاک میکرد. هواچنگ آرام به نظر میرسید اما صدایش ماند یخ برنده بود: «فکر میکنم این آشغال

از چیزی که همیشه بوده آشغال تر شده!»

برامدگی دستانش را به ترق و تروق درآمده بود و شیه لیان با عجله گفت: «مشکلی نیست مشکلی نیست... خیلی راحت تر از چیزی که فکر میکردیم گول خورد!»

آنها چیزهای بیشتری به گودی یاد داده بودند که بتواند اطلاعات بگیرد ولی بنظر میرسید دیگر نیازی به هیچ کدام نبود. تعجبی نداشت او زودتر شیه لیان را فحش نداد به خاطر اینکه فحش مخصوص به او کلید بازگشایی طلسم آتش شبیح بود.

در واقع احساسش به او زیادی عمیق بود. اکنون دیگر نیازی نبود آندو پنهان بمانند. پس سریع از روی سقف پایین پریدند.

سر و صدای زیادی باعث شد چپرونک با شگفتی از روی صندلی بیفتد: «کی اونجاست؟ کی اونجاست!؟»

و زمانی که دید چه کسی آنجاست: «سگ...سگ....»

احتمالا میخواست او را فحش بدهد اما بیاد آورد که باز شدن طلسم اهمیت دارد. چپرونک به سرعت دهانش را پوشاند.

در آن سمت یکی از کشاورزان گفت: «فکر کنم قبلا رمز باز شدن طلسم رو گفت ... خب این چطوره...بیاین امتحان کنیم ببینیم میتونیم طلسم همدیگه رو برداریم!؟»

«آره!! فقط یه نفرینه دیگه!!! هرچند خیلی واسه این کسی که اسمش شیه

لیانه دلم میسوزه ولی اون که اینجا نیست پس مشکلی نداره!!»

هواچنگ ابرویش را بالا برد و به آنها خیره شد. دانه های درشت عرق روی پیشانی بین یو ظاهر شدند. او گفت: «چه اون اینجا باشه چه نباشه پیشنهاد میکنم این حرفو نزنین ... وگرنه عواقبش خیلی بدتر از وضعی میشه که الان داریم....»

در آن سمت چیروننگ، گوذی را سپر خود گرفته و لحنش را تغییر داد: «شیه لیان کثافت، خیلی بی حیایی....جاسوس مکار!»

شیه لیان با لحنی غم انگیز گفت: «این کثافت یعنی چی که میگی؟!»

چیروننگ اضافه کرد: «حتی اگه طلسم رو بدونی هم فایده ای نداره!! میخوای خودتو فحش بدی؟ اهمیت نمیدی بقیه فحشت بدن؟!»

با شنیدن این حرفها چهره هواچنگ بیشتر درهم رفت. چندباری دستانش را حرکت داد و ترق تروقی راه انداخت. بنظر میرسید نمیخواهد عقب بنشیند شیه لیان هرچند بدون نگرانی گفت: «آره... چیزی نیست اصلا!»

بعد پنج تا شش بار بدون تردید طلسم را پشت سر هم تکرار کرد. از آنجا که هربار گفتن آن یک نفر را آزاد میکرد گروگان ها دیگر میدانستند او کسی است که مورد توهین قرار گرفته است در دل انگشت هایش شصت خود را نشان میدادند و میگفتند: «یه مرد واقعیه!!!»

هرچند هیچ کدام از آتش شبخ های روی سرهایشان از ناپدید نشد. چهره شیه لیان کمی تغییر کرد چیروننگ قهقهه سر داد: «هاهاهاهاهاها گول خوردی!

اگه من نباشم که اون طلسم رو می‌گه هیچ فایده ای نداره الکی خودتو فحش دادی هاهاهاهاهاها.....»

یک پروانه نقره ای از جلوی چشمهای گوذی حرکت کرد. او دوباری پلک زد چشمانش بی حال شدند و بعد خیلی زود به خواب رفت. چپرونک هنوز قهقهه میزد که ناگهان با یک تکان شدید آستینش باعث شد 18 بار دور خودش بچرخد بعد محکم به دیوار اصابت کند.

او به تندی گفت: «شیه لیان حرومزاده آشغال!»

بعد از اینکه فحش داد توپ آتشین روی سر یی یو ناپدید شد. او سریع روی پا پرید و چون برق دورتر ایستاد. چپرونک سریع دهانش را پوشاند.

شیه لیان هم با رضایت گفت: «یا لا یا لا یا لا ... نگران نباش جلوی خودتو بگیر ... خودتو رها کن ... بازم فحش بده!»

همانطور که حرف میزد آستین هایش را پیچاند و او را گرفت چپرون نمیتوانست معنی این حالت ایستادن را بفهمد با همه وجودش فریاد زد: «بیا جلو!! حتی اگه منو به حد مرگ هم کتک بزنی دیگه اون فحش رو نمیگم!»

در کنارشان هواچنگ با صدایی چون یخ گفت: «خوبه!»

چپرونک برگشت و نگاه کرد. هواچنگ به او لبخند میزد، لبخندی که دروغین تر از آن پیدا نمیشد و همان هم در چشم بهم زدنی ناپدید شد. چند ثانیه بعد سر چپرونک به اندازه سه پا در زمین فرو رفته بود.

« »

هواچنگ دوباره سر او را از زمین بیرون کشید. چیروننگ غرید: «تو به خودت جرات دادی با من اینطوری رفتار کنی؟! گرفتم!! منم همه رو میسوزونم!! همه مون همینجا با هم می میریم!! هواچنگ حرومزاده کثافت!! بسوزین!»

بنظر میرسید- هواچنگ حرومزاده کثافت- هم یک طلسم دیگر برای راه اندازی آتش شبی بود هرچند وقتی او این نام را فریاد زد صدای ناله یا گریه ای از هیچ کس برنخاست. او چشمانش را با گیجی چرخاند گروه کشاورزان همه سالم آنجا ایستاده و تماشا میکردند.

چیروننگ شوکه شده و گفت: «چه خبر شده؟ چرا هیچ کدوم از شماها نمردین؟! بمیرین!!! کی شماها رو آزاد کرده؟!»

شیه لیان گفت: «خودت اینکارو کردی!»

بعد به پروانه نقره ای کنار خودش اشاره ای کرد. پروانه نقره ای دقیقا همان غرش را تکرار میکرد: «الکی خودتو فحش دادی هاهاهاهاهاها.....»

آن پروانه شبی همه چیز را در خود ثبت و صدای او را کپی کرده بود منجمله آن طلسم را ... پس با یکبار گفتن طلسم همه شکسته میشد.

هواچنگ گفت: «از کل این منطقه دور شو...می بخشی که کسی باهات نمیاد!»

با یک مشت کوبنده دیگر چیروننگ با زمین یکی شده بود. پس از اینکه دودها ناپدید شدند کشاورزان همه آمدند و دایره وار ایستادند تا تماشا کنند: «هنوزم...میشه اینو درش آورد؟!»

بین یو جستی در آن سوراخی که هواچنگ درست کرده بود زد و یک لحظه بعد درحالیکه عروسک دارومای سبزی در دست داشت برگشت: « چنگجو! اعلی حضرت! جمعش کردم!»

آن عروسک داروما دندانهایش را نشان داده و چشمانش به عقب برگشته و زبان درازش بیرون افتاده بود. انگار داشت به دیگران می خندید و همزمان انگار جوری خودش را نشان میداد که جلب توجه کند . در هر صورت واقعا چیز زشتی بود. حتی بچه ها اگر او را میدیدند با نفرت دورش می انداختند. شیه لیان نمیتوانست بگوید خود شخصیت چیروننگ تصمیم به این شکل و شمایل گرفته یا اینکه هواچنگ عمدا او را اینطور طراحی کرده بود. هواچنگ گفت: « اینو نده دست ماها ... همینطور ببرش یه جای دور خیلی دور!»

بین یو اطاعت کرد: « چشم!»

شیه لیان هم نمیخواست آن را نگهدارد. او گودی را از روی زمین بلند کرد. چند پروانه شب از مسیرهای مختلفی پروازکنان روی پشت دست هواچنگ فرود آمدند.

او پایین را نگاه کرد و گفت: « باید عجله کنیم و برگردیم به معبد الهی!»

شیه لیان با سرعت سرش را چرخاند: « اونجا اتفاقی افتاده؟! »